

امیر عسکری

# نیمکت تنهای پاییزی

دی شادونج

خسته شدم. از خانه تا پارک را پیاده آمدم. خانه تا پارک فاصله چندانی ندارد. دو کوچه پایین تر است. بعضی صبحها که هوای نه چندان سرد پاییز اهواز اجازه می دهد قبل از رسیدن به بازار چند دقیقه ای در پارک می نشینم. پارک در میان راه بازارچه محله ای و خانه است. خیلی وقتها که دلم می گیرد یا فکرم مشغول است فردا صبحش برای خرید بیرون می آیم و در میانه راه روی یکی از همین نیمکت ها می نشینم. ناصر سر کار رفته و مهدی هم خواب است. این هفته مهدی ظهرانه است و صبح تا ساعت نه و نیم می خوابد. خودش می تواند صبحانه را آماده کند. یک سالی هست که حتی وقتی صبح باید مدرسه برود خودش صبحانه را آماده می کند ولی باز هم هر روز صبح که بلندش می کنم با چشمهای پف کرده روی صندلی کنار اوپن آشپزخانه می نشینم و این ور آن ور رفتنهای کلافه اش را دنبال می کنم. گاه گاه هم سوالی می پرسد و من با کوتاه ترین جمله پاسخش را می دهم. ده سالی هست که از ازدواج من و ناصر می گذرد. هنوز هم نتوانسته ام عادت شب نشینی های گاه و بیگاهم را فراموش کنم. هر چند خیلی شبها خستگی مهمانهایی که می آیند یا مهمانی هایی که می رویم فرصت شب نشینی بلند را می گیرد اما حتی این شبها هم ساعتی

بعد از خوابیدن ناصر ومهدی به خواب می روم.تنهایی ام را با صحبت با دوستان اینترنتی ام که اغلب لاقل یکی شان اون لاین<sup>۱</sup> هستند پر می کنم.قبل تر ها کتاب وفیلم بود.اما دنیای وب ودوستان هم فکری که در آن پیدا کردم شوقم را به کتاب وفیلم کم کرد.الان یک سالی می شود که کمتر سراغ فیلم وکتاب رفته ام.از همان موقع ها بود که با وبلاگ<sup>۲</sup> دوستان اینترنتی ام هم آشنا شدم و دلم خواست که خودم هم وبلاگ داشته باشم. هر روز می توانم مطالب جدید را روی آن قرار دهم ودیگران بخوانند. من بیشتر شعرهای جالبی که پیدا می کنم را روی آن می گذارم، کمتر از افکار واحساسات خودم می نویسم.چند لینک هم به آدرس کسانی که از وبلاگشان خوشم می آید گذاشته ام.روزی دو یا سه بار به آن سر می زنم واحیانا مطلبی اضافه می کنم واغلب یادداشتهایی که خوانندگان وبلاگ برایم گذاشته اند می خوانم.اغلبشان را در طی این مدت شناخته ام.خیلی هاشان خودشان وبلاگ دارند وضمن نظر دادن می خواهند که به وبلاگ آنها هم سر بزنم.بعضی هاشان خیلی روی این موضوع حساسند وبارها شده است که دوستان وبلاگی ام از تاخیری که در سر زدن به وبلاگشان وگذاشتن یادداشت به خرج داده ام گله کنند. حتی سر این موضوع یکی دو تا از بینندگان وبلاگ ودوستان وبلاگی ام را از دست دادم.کمتر آدم غریبه ای به این دایره وارد می شود.یواش یواش با برخی از این بازدید کنندگان همیشگی به درخواست آنها وشاید هم خودم قرار ملاقات چتی گذاشتیم وبه دوستان چتی هم نیز تبدیل شدیم.چون اسم واقعی خودم -هدی- را برای شناسه های اینترنتی ام استفاده می کنم معمولا دیگران که تقریبا همگی هم پسر بودند برای آشنایی پا پیش می گذارند واغلب هم مجبورم به یک شکلی دست به سرشان کنم تا بروند زیرا اغلب ارزش دوستی را ندارند یا شکل روحی شان به من نمی خورد.اما از میان همین افراد یکی دو تا از دوستان چتی ام را که پایه حرف زدنهای شبانه بودند را پیدا کردم.اما بهترین دوست اینترنتی ام جور دیگری پیدا شد.من در یکی از گروههای یکی از سایتهای اینترنتی عضو هستم که مخصوص معرفی کتاب است ومی توانیم برای سایر اعضای گروه نامه بفرستیم واحیانا کتابی را معرفی کنیم.یک بار هم من همین کار را کردم ویکی از کتابهایی را که خوانده بودم وخوشم آمده بود را معرفی کردم.یک روز که برای چک کردن نامه های رسیده به سایت رفتم نامه مسیح را دیدم.بعد ها فهمیدم که نامش مسیح است. در شناسه اش نام رضا را گذاشته بود.بیشتر که آشنا شدیم گفت که خود را لایق نمی داند که اسمش مسیح باشدواسم رضا را بیشتر می پذیرد.گفته بود که دوست دارد با من آشنا شود وگفتگویی با هم داشته باشیم.هیچ فکر نمی کردم چیز مهمی باشد فقط برای اینکه بی احترامی نکرده باشم جوابش را دادم.اما هر چه

---

<sup>1</sup> Online

<sup>2</sup> WebLog

گذشت بیشتر از او خوشم آمد. آمد متفاوتی بود نسبت به سنش. بیست و پنج سالش بود. تا آنجا دوستی مان پیش رفت که خیلی از حرفهای خصوصی ام را، دلتنگی هایم را و مشکلاتی که حس می کردم را با او می گفتم. اگر چه که هیچ وقت کمک روشنی به حل مسائل نمی کرد چون هیچ وقت خیلی روشن چیزی را رد یا تایید نمی کرد اما حرف زدن با او خیلی وقتها کمی آرامم می کرد.

پارک چندان بزرگ نبود. یک پارک محله ای بود. با طول صد متری و عرض بیست متر. وسط پارک سنگر بزرگی بود که از زمان جنگ باقی مانده بود و الان به سرپناه معتادها و ریختن آشغال های مغازه دارها تبدیل شده بود. و کنار پارک وبا واسطه خیابان باریکی ردیف مغازه ها بودند که بعضی ها شان متروک و باقی مشغول فعالیت بودند. سوی مقابل پارک با واسطه پیاده روی نسبتا عریضی به خیابان اصلی متصل می شد که عرض چندانی نداشت اما بسیار پر رفت آمد بود. اولین نیمکت پارک خالی بود. اما دلم خواست جلو تر بروم و جای بهتری وسط پارک پیدا کنم. انتخابها زیاد نبودند چهار نیمکت در یک امتداد که کنار باریکه راهی که در میان چمنهای پارک کشیده شده بود قرار داشت. روی دومی خودم را رها کردم و پاهایم را کشیدم تا خستگی را از شان بیرون کنم. زیاد خسته نبودم. ساعت هشت و نیم صبح بود و هنوز شهر کاملا بیدار نشده بود. بیشتر خستگی درونی بود که آرام می داد. یک یکنواختی آزار دهنده از تمام چیزهایی که تکراری بودندشان روحم را فرسوده می کرد. حتی همین نیمکت که در این چهار سالی که در این خانه بودیم بیش از صد بار انتخابش کرده بودم.

از چهار صندلی قرار گرفته در یک خط دوتای وسطی پشت به خیابان و دوتای کناری به سمت خیابان اصلی بودند. شاید هم دلیل انتخاب صندلی های میانی این قهر بودنشان از خیابان پر رفت آمد بی روحی بود که این چهار سال همجواری اش هم نتوانسته بود مرا با آن آشنا کند و به صدای بی نظم و سرکش ماشین هایی که سر هر سرعت گیر ترمز گوشخراشی می گرفتند و در نهایت با باقی مانده سرعتشان به سرعت گیر می خوردند و هر کدام صدای خود را داشتند عادت دهد. از جایی که نشسته بودم تمام بازارچه زیر نظرم بود. هر بار که اینجا می نشستم فاصله میان در فکر فرو رفتنهایم را دقت به مشتریان و رهگذران این بازارچه پر می کرد با نشستن روی این صندلی زمان مثل برق و باد می گذشت. برعکس خانه که هر چقدر روزها کار هم داشتم باز هم زمان کند و راکت می گذشت انگار که تمام دنیا در چهار دیواری آن آپارتمان هفتاد متری طبقه سوم محصور شده و به رکود رسیده است. و تمام چیزی که گذشت آرام لحظات روز را برایم قابل تحمل می کرد انتظار رسیدن به شب و آن تنهایی و دوستانی بود که غیر از مسیح هیچ کدامشان را حتی یک بار هم از نزدیک ندیده بودم. مسیح هم یک بار، همین تابستان امسال که برای دیدن پدر و مادرم به

تهران رفته بودم یک ساعتی در پارک دیدم. مسیح اهل شیراز بود اما خانواده اش چند سال قبل به تهران رفته بودند ولی مسیح با آنها نرفته بود و بعد از تمام شدن درسش هم کاری در شیراز پیدا کرده بود و همانجا کنار مادر بزرگ پیرش ماندگار شده بود و هر سال در طول تابستان چند باری به خانواده اش سر می زد و خودش می گفت از این دو مکانی بودن زندگی اش خوشش می آید.

دوپسر جوان که یکی شان چند کتاب و دفتر را لای روزنامه ای زیر بقل داشت و کوتاهتر بود وارد بقالی حاج علی شدند. خنده سرشاری بر لب پسرک جوان تر بود و پسر بزرگتر لبخندی موزیانه می زد. انگار که چیزی برای پسرک تعریف می کرد. بعد از چند دقیقه از مغازه خارج شدند. هر دو سیگاری بر لب داشتند پسر همچنان لبش می جنبید و همراه لبخند موزیانه اش پُکهای بلندی به سیگار می زد. اما صورت پسرک لبخندش را باخته بود و جدیت تلخی را در صورتش می شد خواند. یاد مسیح افتادم. از پسرک بلند تر بود. تقریباً هم قد پسر بزرگتر. او هم سیگار می کشید. خودش می گفت خیلی کم می کشد. هفته ای دو یا سه تا. شاید هم بیشتر می کشد ولی به من نگفته بود. در آن دو ساعتی که با هم بودیم که سیگاری نکشید. از سیگار و سیگاری ها خیلی بد می آید.

دو شب قبل شب بدی بود. پریسا خواهر ناصر با شوهرش امیر آمده بودند. طبق معمول با مسیح چت می کردم. می گفت که کاری کرده تا بتواند قبل از ساعت دوازده شب هم به اینترنت وصل شود. می گفت که با مادر بزرگش در مورد پول زیاد تلفن دعوا کرده است و مادر بزرگش تهدید کرده که تلفن را قطع می کند. یادم نمی آید چطور شد که موضوع صحبتمان به ناصر رسید. اینکه سه سالی است که برای سالگرد ازدواجمان هدیه ای نگرفته است و این سه سال با یک یاد آوری من و یک شوخی و خنده او طی شده است. اینکه از آخرین باری که برای قدم زدن و با هم بودن بیرون رفتیم مدت‌ها می گذرد. یادم نمی آید آخرین بار کی بود. او هم مدام گله‌هایم را به تمام مردها تعمیم می داد و حرفهای دیگری که سخت می شد تشخیص داد که دفاع از مردان است یا رد کردنشان. همیشه اینطور بود. حرفهایش کم و بیش جالب بودند هر چند یکی در میان مجبور بودم منظورش را از جمله ی کوتاه و مبهمی که نوشته بود بپرسم. اغلب توضیحی که می داد هم به همان مبهمی بود و یا ابهام تازه ای را بوجود می آورد و این ابهامها تا پایان گفتگو ادامه می یافت. از ناصر که گذشتیم و حرفهایش روی کل آدمها متمرکز شد زنگ خانه را زدند. می دانستم که امشب یا فردا شب می آیند. نوبتشان بود. چهارشنبه قبل ما به خانه شان رفته بودیم. به ناصر تشر زدیم که روی میز و مبل را که لباسهایش و متکا و بساط روزنامه و تخمه را پهن کرده بود راجمع وجور کند و به مهدی گفتم در را باز کند. در باز کن خراب بود و مهدی مجبور بود خودش در پارکینگ را باز کند. و خودم هم از نهایت وقت استفاده کردم و جملات آخر مسیح را می خواندم. با کندی

وبازیگوشی که از مهدی سراغ داشتم پنج دقیقه ای به خودم وقت دادم تا مهمانها بالا بیایند. بیش از دو دقیقه ای نگذشته بود که گرمی دستی را روی شانه خود حس کردم و بلافاصله صدای زنگ دار پریسا که "خوب هدی خانم! دیگه ما رو تحویل نمی گیری و کامپیوتر بازیتو ادامه میدی..." ناخودآگاه سرم به سمتش برگشت و جمعیت تماشاگری را دیدم که در چهار چوب در اتاق ساکت نظاره گرند و پریسا که درست پشت صندلی ام ایستاده بود واز فرصت چشم غره من به ناصرونگاه خیره ام به باقی استفاده کرد و مشغول کشف رازهای من از روی صفحه مانیتور شد. انگار که تمام شکلکهای خنده و قهقهه و پوزخندی که من و مسیح به هم فرستاده بودیم در یک همنوایی تلخ به من خیره می خندیدند. خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

-ای وای پریسا جون سلام... چه زود رسیدید بالا، پرواز کردید؟..

و یک شکلک خداحافظی برای مسیح فرستادم و پنجره مسنجر را بستم.

-نه! در حیاطتون باز بود ما هم خودمان آمدیم داخل. تازه امیر گفت بیا غافل گیرشان کنیم. من بهش گفتم که نه هدی جون همینجوریشم هوله چه برسه ما بریم و سر زده رو سرشون خراب بشیم

-ای وای آقا امیر ببخشید این پریسا جون نداشت یه سلامی بگم خوبید شما؟..

امیر با لبهای شکفته اش نگاه خندان و پُر شوقش را از پریسا گرفت و به من سپرد و گفت:

-سلام، نه خواهش می کنم، با این نگاهی که پریسا داره هر کی هم باشه هوش از سرش می پره همه خندیدیم و با هم به سمت سالن حرکت کردیم. امیر و پریسا تازگی با هم زندگی شان را شروع کرده بودند. هنوز هم می شد در نگاه هر دوشان شوق و تازگی نگاه نسبت به هم را خواند. هر وقت تازه زوجی را می بینم خاطرات شروع زندگی ام با ناصر در ذهنم زنده می شود. انگار همین دیروز بود. چه روزهای رویایی ای. چه سختی هایی برای رسیدن به همدیگر کشیدیم مادر و پدر ناصر زیر بار مهریه نسبتا سنگینی که پدر و مادر من گذاشته بودند نمی رفتند و مهریه پیشنهادی آنها هم بدجور با نظر ما اختلاف داشت. بحثها شش ماهی طول کشید و این مدت برای ما خیلی سخت گذشت. در نهایت هم مهریه به حرفهای ما خیلی بیشتر نزدیک شد. هر چند از آن دوره هم اثر تلخش فقط در حافظه ام و صفحه های یادداشتهایی که آن موقع می نوشتم ماند و خیلی زود تمام آن سختی ها و نگرانی ها فراموش شد و بعد از آن، دو سال اول زندگی مان انگار روی ابرها بودم. روزهایی که ذهنم روی هیچ چیز بند نمی شد. برای من که گاه یک اتفاق ساده، یک فکر، یک کلام تا روزها مرا در لاک خود فرو می برد، بی نهایت آرام می داد و همیشه ذهنم خسته بود تجربه تازه ای محسوب می شد. روزها و لحظاتی که هیچ فکر نمی کردم روزگاری به پایان برسند. هر شب سینما و پارک و قدم زدنهای دو نفره و گاه با دوستان دانشجویی مان. و شبهای پنجشنبه که ناصر

بیش از هر شبی شاد بود و مهربانی می کرد. اوئل پنج شنبه شبها مثل باقی شبها خوب بود هر چند از اولش هم حس خوبی نداشتم. اما هم هر چه گذشت از این شبهای پنج شنبه و این جور مهربانیش بیشتر بدم آمد و بعد ها که مهربانی اش جز پنج شنبه ها نبود آن هم مهربانی که مصنوعی بودن و ریا کاری از آن می بارید. ولی این هم زیاد طول نکشید. سه چهار سال بعد همین مهربانی پنج شنبه ها هم کمتر و کمتر شد جوری که اوائل برای همین توجه دیر به دیر هم دلم تنگ می شد. اما یواش یواش عادت کردم و همه چیز عادی شد.

پریسا و امیر تا یازده شب ماندند. نمی توانستم بر روی حرفهای پریسا متمرکز شوم. یک ریز حرف می زد. از در دیوار و آدمها. امیر هر از چند گاهی مزه ای می پراند و ناصر هم خنده تقریبا یکنواختی را روی صورتش نقاشی کرده بود و داد زدن های گاه گاه مهدی که دوست داشت در صحبتها دخالت کند خنده اش را محو می کرد و عصبانیت را به چهره اش می دواند و با اولین مزه پرانی امیر همان لبخند اولیه را نقاشی می کرد.

....

پریسا گفت:

-وای چه تابلو قشنگی... سلیقه ناصره، نه؟

خیره نگاهش می کردم ناصر فهمید که جوابی نخواهم داد. گفت:

-نه بابا خریدش از من بوده سلیقه همسر مکرمه است.

امیر در چشمش برق مزه پرانی درخشید و گفت:

-آره دیگه همیشه خر.. یدن و خر بودن مال آقایون و سلیقه اش و انتخاب جاش مال خانومه هدی گفت:

-نه اینکه خیلی هم تو خر می شی یک هفته پیش چقدر بهت گفتم اون سرویس نهار خوری استیل رو بخریم، گوش نکردی مرجان اینها دیروز خریدنش، حالا دیگه اگه بخریم فکر می کنند از اونها تقلید کردیم... سالن ما مثل مسجد می مونه. اون مبلمها که شکل صندلی بانک می موندن و نصف سالن رو هم پر نشون نمی دن. پایین سالن هم که پر از خالیه...

-ناصر خان! هفته قبل می خواست من رو به جای قیمت سرویس نهار خوری گرو بزاره و دیروز به خون بهای اینکه از مرجان جونش عقب افتادیم میخواست دارم بزنه. امیدی ندارم تا آخر هفته زنده بمونم.

ناصر گفت:

-ای بابا! امیر، قدر این روزها رو بدونید. ما توی این روزهای الان شما که بودیم با زندگی عشق می کردیم. اگه ده سال از زندگی تون بگذره چه جوری می شید

-مثل شما...

و خنده بی صدایی کرد و دندانهای سفیدش را نشان داد. و قبل از اینکه کسی فرصت واکنش پیدا کند گفت:

-شوخی کردم.

پریسا ادامه صحبتش را گرفت و گفت:

-نه بابا تو چی می گی ، تمام فامیل به زندگی هدی و ناصر حسودیشون می شه. از اولش همه می گفتن زوج دیگه خوشبخت تر از این دو تا پیدا نمی شه، نه هدی جون؟  
دیگه نمی شد سکوت کنم، ناخود آگاه گفتم:

-چی بگم؟...

ناصر بلافاصله گفت:

-چیزی نمی خواد بگی ، چایی داریم؟

بلند شدم که چایی بریزم. دوست نداشتم که مطیع به نظر برسم. اول ظرفها رو جمع کردم و در حین جمع کردن گفتم:

-راستی پریسا جون شنیدم که کارتو ول کردی حوصله ات خونه سر نمی ره؟

-تو هم که تقریبا بی کاری... الان چند روز مدرسه می ری؟

-یک روزش کردم، فعلا روزهای چهارشنبه است، یک ده ساعتی میشه

-خوب یک روز در هفته خوبه، من حوصله کار کردنو دیگه نداشتم. امیر هم زیاد دوست نداره من کار کنم.

امیر خنده را روی لبش نقاشی کرد و گفت:

-کار نمی داشت امیر زندگی کنه و گرنه من چکارش داشتم؟ تازه دست عیال هم توی خرج می اومد....

-خوب چکار کنم کار من یه جوریه بود که یا هر روز از صبح تا چهار بعد از ظهر بود یا هیچی. حالا که هم که هیچ شد.

استکانها را روی اوپن آشپزخانه روی سینی چیدم و شروع به ریخت چایی کردم. گفتم:

- خوب اگه خودت معذب نیستی چه بهتر که ولش کردی ان شاء الله چند ماه دیگه هم شاید خواستید بچه دار بشید دیگه اون موقع اصلا نمیشه کار اینطوری داشته باشی.

-آره! البته الان که قصد این کارا رو نداریم. تا ببینیم چی پیش میاد. فکر نکنم امیر هم بچه فعلا دوست داشته باشه، امیر تو بچه دوست داری؟

-کلا که آره ولی حالا تا یک سال دیگه نمی خواد. اصلا من تو رو گرفتم که برام بچه بیاری اونم نود و نه تا!

-لوس! حالا چرا نود و نه تا؟ چرا صد تا نه؟

-خوب از قدیم گفتن بچه کمتر، زندگی بهتر!

و همه خندیدند... خنده پریسا کمی هم مصنوعی بود. شاید هم این جک را قبلا شنیده بود و می خواست با بازی امیر همراهی کرده باشد.

سینی را با پنج استکان چای داغ بلند کردم و با اولین قدمم نگاهی به ناصر کردم. نه سال پیش حتما همین الان داد میزد نمی خواد تو بلندش کنی واز جا می جهید و سینی را از دستم می قاپید و ده سال پیش حتما من الان جای ناصر نشسته بودم و ناصر سینی به دست و با لبی شکفته از خنده و چشمانی درخشان به سمتم می آمد و اولین چایی را به من تعارف می کرد.

استکان اول را به امیر آقا و بعد به پریسا و بعد هم به ناصر تعارف کردم. و رفتم سر جایم کنار پریسا نشستم. پریسا در حالی که قند برمی داشت گفت:

-راستی هدی جان! شنیدی بالاخره مبلهامون را عوض کردیم؟ بالاخره این امیر خسیس از دسته چک جونش چند برگ کند و آپرومون رو خرید، شما نمی خوادید مبلهاتون رو عوض کنید چند ساله داریدشون؟ با این خونه هم همخوانی ندارند، اون خونه قبلی هم که بودید داشتینشون...

-نمی دونم، بهش فکر نکردم... خیلی کهنه به نظر می رسند؟

-نه ولی بالاخره خوب هم نیست ناصر هم همینطوری بی خیال روی میل روزنامشو بخونه، بزار یه کم فکر قرضاش باشه. شاید هم زیادی که سرش خلوت شد فکر شلوار دوم بیفته ناصر گفت:

-نه بابا! همین یک شلواری هم که داریم اونقدر گشاده که می تونم ازش ده تا شلوار در بیارم، تو هم حوصله داری...

و نگاه سردی به من کرد و خندید و باقی هم با تاخیر کمی خندیدند و من همراهیشان کردم.

خوابم می آمد اما حرفهای پریسا تمامی نداشت. بعد از داستان مبسوطی که در مورد داستان خریدن مبلها و ویژگی های منحصر به فرد مبلها و کج سلیقگی امیر و چند نکته و غیبت از دختر خاله ها و پسر خاله های پریسا و ناصر شنیدیم تنها چیزی که پریسا را به خود آورد بدن جمع شده مهدی بود که کنار میز نهار خوری روی زمین خوابش برده بود و امیر توجهمان را به آن جلب کرد. پسرها رفته بودند. نسیم آرامی می آمد و کمی خنکی با خودش می آورد. بازارچه خیلی خلوت بود. تقریبا کسی دیده نمی شد. اوائل صبح و خصوصا شبهای پاییز حس خاصی را به دلم می سراند. حس حسنی مرکب از دلالتگی و سر خوشی. این جادوی پاییز بود هر چند که پاییز اهواز نماد های



معمول پاییز مثل زردی برگها و ریختنشان را نداشت اما باز هم جادوی خودش را دارد. دلم برای صدای کلاغهای تهران هم تنگ شده است آخرین باری که یک دل سیر صدا و هیاهوی سیاه و قهوه ای شان را شنیدم یازده سال پیش بود که بعد از چهار سال تحصیل در دانشگاه چمران اهواز چند ماهی در تهران ماندم. آن سال بعد از تعطیلات تابستانی سفر یک هفته ای به اهواز آمدم تا کارهای تسویه حساب دانشگاه را انجام دهم اگر چه لازم بود، اما این فقط حاشیه اش بود. دلیل اصلی ناصر بود که می گفت در دوریم قرار ندارد و بد جور به هم ریخته است. من هم حال روز بهتری نداشتم. مثل این بود که چیزی را گم کرده ام، در دنیای اطرافم و در فکرم. خوب یادم است، افکارم به هم چفت و بست نمی شدند. بد جور فراموشکار شده بودم. برای دیگران این فقط مایه خنده بود اما خودم را می ترساندم. مادر و پدر شاید می دانستند که این همه آشفتگی ام از چیست زیرا که کنار خنده های گاه گاهشان تعجب کمتر دیده می شد. اما غریبه تر ها گاه گاه از خنده عبور می کردند و به تعجب می رسیدند و هر چند وقت از کس و نا کس می شنیدم که "هدی چته، هستی؟" یا "خانوم صدی حالتون خوبه؟" بی قراری عادتیم شده بود. کمتر چیزی می توانست بیش از چند دقیقه ای فکرم را بند کند. بعضی وقتها هم قبل از اینکه حواس پرتی های آشکارم مرا رسوا کند آشنایی یا فامیلی که مرا می دید باز هم می خواست بداند چه اتفاقی افتاده است! شاید از ظاهر آشفته ام، شاید هم از رنگ پریده ام می فهمیدند باید اتفاقی افتاده باشد. هر بار مجبور بودم دروغی بسازم تا از چشمهای مخاطبم که شیطن ریز و یا تعجب گشادش کرده بود آزاد شوم. اما بدتر از همه مواقعی بود که چیزی در درونم اجازه نمی داد که دروغی بگویم یا حتی کلامی.. سکوت سنگینی می کردم. چیزی در درونم کلمات را در فکرم می کشتند و سکوت را بال می دادند. آن دو ماه تابستانی، دور از ناصر، اندازه یک قرن برایم طول کشید. زیاد نمی توانستیم با هم تلفنی حرف بزنیم. از خانه که نمی توانستم به او زنگ بزنم. پدر هم به روابط من با ناصر، هم به قبض تلفن حساسیت داشت. از مخابراتی که نزدیک میدان امام حسین بود زنگ می زد. حدود چهل و پنج رفت و برگشت و حدود یک ساعتی که در مخابرات بودم می شد حدود دو ساعت و نیم و این زمان زیادی برای در خیابان بودن من بود و بنابراین بیش از هفته ای دو بار مجوزش را بدست نمی آوردم. البته کمتر پیش می آمد که پدرم مستقیم حرفی بزند یا منعی کند اما همیشه از نوع و سنگینی نگاهش می شد خواند که چه می خواهد و چه می گوید. اما در آن تابستان من از حداکثر ظرفیتهایش استفاده کردم و مطمئنم اگر مثلا هفته ای دوبار به سه بار تبدیل می شد حتما دیگر به حرف می آمد و شاید هم محدود تر از آنچه بودم می شدم. آن یک هفته ای که برای تسویه حساب اهواز آمدم شاید طلایی ترین هفته عمرم بود. هر چند اهواز که چهار سال تمام به خاطر

درسم مجبور شده بودم دور از مادر و پدر در آن بمانم برایم چندان خوش آیند نبود اما آن یک هفته هر کوچه اش و هر چیزش رنگ دیگری برایم داشت. مهمان یکی از بچه های سال پایین تری در خوابگاهشان بودم اما فقط شبها و یکی دو ساعت ظهر ها مهمانشان شدم. برنامه هر روز عصرمان قدم زدن در فاصله در معاونت دانشجویی تا در علوم پزشکی بود. دانشگاه چند در داشت. یکی از درها که به معاونت دانشجویی نزدیک بود به نام در معاونت دانشجویی هم شناخته می شد. پانصد متری آنطرف تر و روبروی سازمان برق در دیگری بود که به در علوم پزشکی معروف بود فاصله این دو در محل قدم زندهای نامزد های دانشجو بود. خوب یاد می آید سالهای اول دانشگاه، خصوصا ترمهای اول که تنهایی دوری از مادر و پدر و دوستانم بدجور آزارم می داد دیدن زوجهایی که با قدمهای کوتاه و آرامشان، با آن چهره های یکی در میان خندان و مغرورشان بار تنهایی ام را صد چندان می کرد. از آن جاده بدم می آمد سعی می کردم هیچ وقت پیاده از آن عبور نکنم. وقتی سر و کله ناصر پیدا شد از لذت بخش ترین تجربیاتی که بر من گشوده شد همین قدم زندهای مسیر معاونت تا در علوم پزشکی بود. هر روز بعد از ظهر همان مسیر تکرار می شد. از در خوابگاه دانشجویی که روبروی در معاونت دانشجویی بود و محل قرارمان شروع می شد و پانصد متری ادامه پیدا می کرد. کنارمان بلوار نسبتا عریضی بود که ماشین ها با سرعت هر چه تمام تر در حال عبور بودند. وقتی تنها از کنار این بلوار و ماشینهایش رد می شدم همان حس تلخ تنهایی به سراغم می آمد. یک جور حس جدا افتادگی، در جا ماندن و در جا زدن. انگار که مسافران تمام این ماشینها با نگاههای تمسخر آمیز و خیره به این تنهایی ام می خندیدند و بی تفاوت عبور می کردند. اما از وقتی ناصر آمد و در قدم زندهای هر روزه مان حتی وجودشان را هم حس نمی کردم. صدایشان را هم نمی شنیدم. بیش از همه صدای طپشهای قلب خودم، صدای کمی خش دار ناصر و صدای پاشنه کفشهایم که موقع قدم زدن با ناصر با محکمی خاصی به زمین می زدمشان و از شنیدن گاه گاه صدایشان لذت می بردم شنیده می شد. و آن یک هفته ای هم که برای تسویه حساب اهواز آمدم آخرین قدمهای عصرانه مان را برداشتم و آن حسهای خوب در دلم زنده شد. بعد از یک هفته که البته به ده روز کشش دادم به خانه برگشتم و طبق قراری که قبلا داشتیم چهار ماه بعد در اهواز عقد و عروسی را با هم گرفتیم و زندگی مان آغاز شد و تقریبا از عید هفتاد و چهار بود که در اهواز ماندگار شدم و زندگی ام با ناصر آغاز شد.

بازارچه شلوغ تر شده بود. پارک هم همینطور. روی دو تا از نیمکتها هم کسانی نشسته بودند. برایم جالب بود انتخابی را که من نکرده ام، آن یکی نیمکت میانی را چه کسی گرفته است. بدون اینکه سرم را به سمتش برگردانم می شد فهمید که مرد جوانی است. اما برای فهمیدن اینکه چه جور آدمی است باید چهره اش را نگاه می کردم. اول سرم را کاملا به سمت مقابل نیمکت او برگرداندم

و سپس سمت نیمکت مورد نظر، می خواستم اینطور به نظر برسد که گردنم را نرمش می دهم و از متهم شدن به فضولی یا کنجکاوی مبرا شوم. با رسیدن سوی نگاهم به سمت پسر جوان نگاهم را برای لحظاتی رویش ثابت کردم تا تمام اجزای صورتش را بخوانم. چندان هم جوان نبود. لباس وهیکل درشتش باعث می شد در نگاهی دور جوان تر از آنچه بود به نظر رسد. مرد میانسالی بود. نمی شد دقیق گفت چند سال دارد شاید چیزی میان سی و پنج سال تا چهل سال، شاید حتی بیشتر. موهایش کم پشت بود و در وسط سرش می شد سفیدی پوست سرش را دید. همیشه با دیدن این تیپ آدمها-آدمهایی که جوان تر از سنشان لباس می پوشیدند و چهره شان اطلاع دقیقی از سنشان نمی داد- یاد استاد محبوب می افتادم. سال دوم دانشگاه بود که به دانشگاه ما آمد. ماهها از دور زیر نظر داشتمش. نمی دانم چه چیزی در ظاهرش یا اخلاقش بود که نظر مرا جلب کرد. تازه ازدواج کرده بود و هنوز زندگی مشترکش را آغاز نکرده بود. در همان چند ماه اول متوجه شدم که نگاه خاصی به او دارم اما زیاد برایم مهم نبود. با شروع ترم جدید و دو درسی که با او داشتم این حس گسترش زیادی پیدا کرد. سر کلاس نمی توانستم حواسم را روی درس و کلماتش متمرکز کنم. کوچکترین حرکاتش را در کلاس دنبال می کردم. نگاهم روی چهره اش قفل می شد و افکارم به دور دست ها می رفت و گذشت زمان را اصلا حس نمی کردم. در کلاس کمتر می خندیدم. اما هر وقت پیش می آمد انگار که سیلی از خوشی به سویم هجوم می آورد. از ته دل شاد می شدم و همه تلاش خود را می کردم که این شادی ام به خنده و لبخند تبدیل نشود. از اینکه دیگران به حس من پی ببرند بی نهایت می ترسیدم. اما دیدار های کلاس بعد از مدتی دیگر نمی توانست مرا راضی کند. چیزی در در درونم و سوسه ام می کرد که با او تنها صحبت کنم. اما بی نهایت هم می ترسیدم که از حسم بویی ببرد. مطمئن بودم که سوءاستفاده نمی کرد اما واقعا خجالت می کشیدم و شوقم را لایه ضخیمی از شرم فرا گرفته بود. بالاخره خودم را راضی کردم که برای پرسیدن سوالی به اتاقش بروم. سوال را در ذهنم دهها بار مرور کردم تا به محض ورود با پرسیدنش فرصت کنجکاوی در احوالم را از او بگیرم. اتاقش کوچکترین اتاق از اتاقهای اساتید در گروه بود و جز یک میز و یک صندلی چیز دیگری نداشت. در زدم و داخل شدم. همانند که قبل از آن و در خوابگاه اصلا نفهمیدم چطور آماده شدم و فاصله بیست دقیقه ای خوابگاه تا دانشکده را اصلا حس نکردم. شب قبلش هم که بیش از یکی دو ساعت نخوابیدم. به محض اینکه خوابم می برد خواب ترسناکی از لحظه دیدار با استاد محبوب می دیدم و از خواب می پریدم. وقت بیداری هم فکر و خیالهای جور و اجوری از انواع حالتهایی که در دیدار اولمان پیش می آید به ذهنم می آمد. آن شب بد جور خوابهایم با افکارم به هم آمیخته بود و آن شب را برایم شبی غریب و ماندگار کرد. اما در اتاق استاد هیچ یک از حالتهایی که فکر کرده بودم رخ نداد. به سختی توانستم جمله

سوالم را تمام کنم وبعد از آن هم بهترین کاری که کردم لبخندهایی بود که با جان کندن به لبم می آمدند وانگار که بوی مرگ می دادند. بعد از آن دیدار اول بارها و بارها به بهانه های مختلف به اتاقش رفتم و هر بار هم حس می کردم آنچیزی که باید به او نگفته ام و آنچه باید ننشیده ام و فوراً به خودم قول می دادم که دفعه بعد بهتر حرف بزنم و دقیق تر بشنوم. این قصه یک ترم طول کشید و حتی یک بار هم نشد که کاملاً از دیدارهایم با او راضی شوم. نمی دانم او هم از چیزی بو برده بود یا نه. در واکنشهایش یکنواختی وحشتناکی می دیدم. همیشه با آرامش و حوصله خاصی وبا جملات کوتاهی که عطش مرا برای شنیدن جملات بلندتر بیشتر می کرد پاسخم را می داد. کمتر می خندید اگر چه شاید هم قیافه جدی و تا حدی هم وحشت زده من فرصت خنده را از خودم واو می گرفت. ترم بعد بورس دکترایش جور شد و رفت. نفهمیدم کدام کشور رفت و مرا با ناگفته ها و ناکامی هایم تنها گذاشت. جرات نمی کردم در موردش از بچه ها بپرسم. می ترسیدم نگاهم و لحن حرف زدنم درونم را فاش کند. ترم بعد هم سهل تر و آرام تر از ترم قبلش نبود. نبودنش یک حفره بزرگ در دلم ساخته بود که با هیچ چیز و هیچ کس پر نمی شد. فقط فکر و خیال خود او بود که می توانست مرا زنده نگه دارد و درون خالی ام را از فروپاشی نگه دارد. روزهای واقعا سختی بودند. آن چهار ماه هم مثل چهار سال گذشت. شروع تابستان و برگشتن پیش مامان و بابا بود که کمی ذهنم را از فکرش آزاد کرد و سامان داد.

پنج دقیقه ای گذشته است. قبل تر ها مرور آن روزها یک ساعتی مرا با خود به بی خودی می برد. اما هر روز و هر روز کمتر شد. هنوز هم همان عمق را دارد ولی از طولش کم شده است. شاید هر روز جزئیات بیشتری را فراموش می کنم و برای همین زود تر کل داستان از ذهنم عبور می کند. باید یواش یواش به خانه برگردم. دوست ندارم زیاد مهدی تنها باشد. می دانم چقدر تحمل تنهایی در نوجوانی سخت است. خودم زیاد تجربه اش می کردم. آن روزها بابا که تا دیر وقت در مغازه بقالی کوچکش می ماند و مامان هم با اصرار تمام کارش را در کارگاه کوچک خیاطی آقای اسماعیلی ادامه می داد. اصلاً کمک مالی اش را حس نمی کردیم. اما نبودن مامان کاملاً حس می شد. هیچ وقت نفهمیدم چرا این همه با اصرار کارش را ادامه می داد. بابا هم نفهمید. فکر کنم خودش هم نمی دانست. فقط ادامه می داد و هر چند وقت بحشش را با بابا داشت که چرا آن کار بی گاری را رها نمی کند و به زندگی نمی چسبد. اما شاید هم اشکال از خود من بود چون وقتی مامان هم خانه بود من همان گوشه دنجم در پاگرد پله ها که در حال بودم و به انباری طبقه بالا و پشت بام می رفتم را رها نمی کردم و هر چند وقت که مامان برای گذاشتن لباس یا وسیله ای و یا شاید هم دیدن من - همه این همه رفت آمد ها به پشت بام بهانه بودند - از پاگرد رد می شد من جوری به او می فهماندم که از حضورش ناراضی ام و همیشه تلخی رابطه مان تازگی خودش را حفظ می

کرد. اما این مخصوص مامان نبود. مدرسه هم که می رفتم شلوغی و جمع های بزرگ بچه ها را کمتر می توانستم تحمل کنم. اغلب گوشه گیر ترین یا گوشه افتاده ترین همکلاسی ها دوست من بودند. تمام دوره راهنمایی را با زهره دوست بودم و دبیرستان با پروانه. زهره دختر لاغر و باریکی بود که خجالتی بودنش را خیلی زود می شد تشخیص داد. بینی اش انحنا و بزرگی بد شکلی داشت و موقع حرف زدن نفسش برای یک جمله کامل کم می آمد و یکی دو باری در هر جمله مکث می کرد و نفسش را داخل می داد. صدای خیلی لطیف و آهسته ای داشت. با بیش از دو سه نفری در کلاس ندیدم که حرف بزند. با شروع دوره دبیرستان زهره به دبیرستان دیگری رفت و من با پروانه آشنا شدم. داستان آشنایی ام با پروانه کمی متفاوت بود. حدود شش ماهی بود که سال اول دبیرستان شروع شده بود و من هنوز نه دوستی داشتم و نه در مدرسه احساس راحتی و صمیمیت مدرسه راهنمایی ام را داشتم. درسها خیلی بیشتر و سخت تر شده بودند. نمراتم مثل سالهای قبل عالی نبود و بین خوب و متوسط نوسان داشت. اما چیزی که برایم از همه چیزهای دبیرستان جذاب تر بود و همه غریبی و سختی های دبیرستان را جبران می کرد معلم ریاضی ام بود. برای درس ریاضی معلم مردی که اولین معلم مرد من هم بود به ما درس می داد. آقای عسکری. مرد نسبتا جوانی بود. شاید حدود سی و پنج شاید هم کمی بیشتر. ولی انرژی و هیجاننش به اندازه یک پسر بیست ساله بود. مدام عرض کلاس را قدم می زد و با صدای بلند که بیشتر به داد زدن می مانست قضایای ریاضی را می خواند. هر از چند گاهی لطفه ای با ربط و بی ربط با درس می گفت. تمام اتحادها را در تناسب با لطفه های با مزه اش حفظ کردم و تا سالها هم اتحادها را که مرور می کردم یاد آقای عسکری زنده می شد. خنده های بی صدا و قشنگش، قدمهای بلندش و موههای اغلب آشفته و بلندش که دست مایه همیشگی مسخره کردن های بچه ها بود و حرص مرا در می آورد. آن موقع ها در عالم بچگی و معصومیت فقط حس می کردم شوق خاصی به دیدن آقای عسکری دارم. هیچ اسمی برایش نمی گذاشتم. حتی از وجودش هم کمتر می ترسیدم. اما فامیل پروانه هم عسکری بود. خیلی دوست داشتم که آقای عسکری را بیشتر بشناسم و فکر کردم حتما پروانه هم فامیل آقای عسکری است. اوائل خجالت می کشیدم که از پروانه بپرسم که چه نسبتی با آقای عسکری دارد. حتما می فهمید که به خاطر آقای عسکری با او دوست شده ام. بعد از یکی دو ماه از شروع آشناییمان از او پرسیدم که چه نسبتی با آقای عسکری دارد که گفت هیچ نسبتی نیست و این تشابه اتفاقی است. آقای عسکری ترم بعد از مدرسه ما رفت ولی دوستی من و پروانه تا سال آخر دبیرستان و پیش دانشگاهی ادامه پیدا کرد. هیچ وقت خنده های شیرین و موههای به هم ریخته آقای عسکری کاملا از ذهنم پاک نشد. در تمام دوران دبیرستان یکی از آرزوهایم برگشتن

آقای عسکری بود. ولی این اتفاق نیفتاد و با ورود به دانشگاه آرام آرام آقای او هم از ذهنم خارج شد و با دنیای تازه ای آشنا شدم.

چه چیز باعث شده بود که امروز این همه به گذشته بازگردم؟ همیشه همینطور بود. با نشستن روی این نیمکت انگار که فیلم مستند و بریده و بریده شده گذشته ها جلوی چشمم به نمایش گذاشته می شد. اما این بار کامل تر از همیشه بود و پیوسته تر. اول که ناصر و استاد محجوب و بعد هم آقای عسکری. قبل ترش که بود؟ راهنمایی که کسی یادم نمی آید. دبستان شاید خانم رحمتی معلم سال دوم و سال اول دبستان که ستاره خودش را داشت، خانم سعدی که در عالم کودکی چه شیفتگی غریبی به او داشتم. این شیفتگی و دوست داشتن هم همراه خودم بزرگ شد. از آن شکل بچگی و بچگانه اش تا بزرگتری هایم. شاید الان هم ادامه آن حسها را درحسبم به مهدی پسر من یافته باشم.

نمی دانم چقدر باید ناراحت باشم. شاید هم از بیشتر از این ناراحت بودن می ترسم. دیروز مسیح گفت که اینترنت محل کارش محدود شده است و تلفن خانه را هم مادر بزرگش قطع کرده و اجازه نمی دهد از آن استفاده کند و بنابراین نمی تواند چت کند. همیشه فکر می کردم دوستان اینترنتی موقتی هستند. هیچ فکرش را نمی کردم که روزی به یکی از دوستان اینترنتی این همه نزدیک شوم. دیروز وقتی موضوع را برایم گفت تا زمانی که از هم خداحافظی کردیم با عمق آنچه رخ داده بود آشنا نشدم. به محض اینکه شکلک خداحافظی را با آن حالت مسخره تکان دادن دستها و خنده بسیار شادی که وجود هر گونه غمی در دنیا را کتمان می کرد برایم فرستاد دلتنگی به دلم دوید. حتی حوصله نداشتم مثل همیشه که بعد از خداحافظی از اینترنت و مسنجر<sup>3</sup> خارج می شدم این کار را کنم. مسیح همیشه به صورت پنهان می آمد و آمدن و رفتنش را من نمی دیدم و فقط وقتی سلامهای متفاوت و گوناگونش را می فرستاد متوجه بودنش می شدم. این اواخر صدای بلند گوی های کامپیوتر را زیاد می کردم و آنها را روشن نگه می داشتم تا زمانی که برایم پیغام می فرستاد از آشپزخانه یا هر جای دیگر که بودم متوجه شوم. یکی دو بار هم اشاراتی بهش کردم که چقدر برایم خاص شده است. البته او همیشه پیش قدم می شد و از حسش می گفت. بعضی وقتها هم از نگرانش برای روزی که ممکن است که دیگر نتوانیم با هم حرف بزنیم می گفت و اینکه کی خواهد بود! یک بار هم شماره موبایلش را برایم فرستاد و گفت دوست ندارم که چت و اینترنت تنها وسیله ارتباطمان باشد. من هم شماره تلفن خانه و موبایلم را به او دادم. اما به غیر از یک باری که تهران همدیگر را دیدیم هرگز با هم تماسی نگرفتیم. الان هم فکر نمی کنم جراتش را داشته باشم که من تماسی بگیرم. او هم با شناختی که از او دارم بعید است تماس بگیرد. این بلند ترین دوستی

<sup>3</sup> Messenger

اینترنتیم بود. یواش یواش از اینترنت و دوستان رفتنی اش هم احساس خستگی می‌کنم. شاید نباید اجازه می‌دادم این همه به من نزدیک شود. شاید نباید اجازه می‌دادم که فراموش کنم که به دوستان اینترنتی نمی‌توان خیلی دل بست و همیشه احتمالش هست که فردایی در دوستی مان نباشد. و این می‌تواند به هر دلیلی باشد. اصولاً دوستهای اینترنتی از امکاناتشان برای حداکثر تنوع در دوستی هاشان استفاده می‌کنند. شاید خود من هم بارها این کار را کرده بودم و دوستانی را جذابیتی برایم نداشتند را به نحوی رها کرده بودم. هر چند که هیچ وقت دلم نمی‌آمد به طور مستقیم مثلاً جوابشان را ندهم یا آن جوری که همیشه به شوخی به مسیح می‌گفتم نادیده بگیرمشان. البته همیشه خود او بود که شروع می‌کرد. هر چند وقت می‌گفت الان می‌خواهم چیزی برایت بگویم به شرطی که ایگنورم<sup>4</sup> نکنی. و اغلب هم چیزی می‌گفت که در جدیدی برای شناختش باز می‌کرد و وجهی را که هیچ فکر نمی‌کردم داشته باشد یا لااقل بشود بیانش کرد را می‌گفت و حتی بعضی وقتها آن اوائل واقعا و سوسه ایگنور کردن را هم ایجاد می‌کرد. به هر حال دیگر مسیحی در زندگی ام نبود. و شاید هم از اول نبوده و این فقط تصور من بوده است. خیلی وقتها مسیح کارهایی می‌کرد که کمی دلم را آزار می‌داد. مثل غیبتهای بی‌خبر و چند روزه اش که بعضی وقتها واقعا آزارم می‌داد. خصوصا این اواخر که بیشتر و بیشتر با هم حرف می‌زدیم و صمیمی تر شده بودیم. همیشه این نقطه شک را در دلم باقی می‌گذاشت که ... نمی‌دانم باید به چه اعتماد می‌کردم یا قرار بود اعتماد کنم. به هر حال او همیشه در هاله‌ای از شک خودش را نگه می‌داشت و هیچ وقت نفهمیدم دلش چه بود.

هوا کم کم گرم می‌شد. این گرما را خیلی دوست داشتم. خصوصا وقتهایی که روی این نیمکت پارک می‌نشستم و از سردی صبح تا این گرمی آفتاب قبل از ظهر را حس می‌کردم. گرمایش مثل هدیه‌ای بود که بر سرمای نه چندان سخت صبحگاهی می‌نشست و روح آدم را تسلی می‌داد. شاید یکی از دلایلی که هر وقت در این فصل روی این نیمکت می‌نشستم با حسی از دلتنگی شروع می‌شد و با فکری آرام تر و روحی سبک تر تمام می‌شد همین بود. این نیمکت پاییزها دوست صمیمی ام می‌شد که در سکوت صبحها چه حرفها که برایش نداشتم و تابستانها و زمستانها که هوای بسیار گرم و کم و بیش سردشان اجازه نشستن روی نیمکت را نمی‌دادند تبدیل به یک دوست بی‌وفا می‌شد. شاید هم یک دوست قربانی. به هر حال دیگر نزدیک نبود. هر چند که در اوج آن گرما و سرما هم و سوسه اینکه بار دیگر روی نیمکت بنشینم رهایم نمی‌کرد و حتی برای لحظاتی هم شده این

در چت می‌توان یک آی دی را به این حالت برد، در این حالت امکان فرستادن پیغام از آن آی دی به آی Ignore<sup>4</sup>

کار را می کردم، اما به راحتی دور بودنش را حس می کردم. دوست داشتم ساعتها روی این نیمکت بنشینم. شاید تا غروب آفتاب. شاید هم یک روزی همین کار را کردم. دوست دارم روزی از طلوع تا غروب خورشید روی نیمکت بمانم. فارغ از همه چیز و همه نیازها. کاش می شد ولی شاید اولین نفری که دادش در می آمد ناصر بود و بعدش هم مهدی. نمی دانم جراتش را دارم یا نه...

پریسا دیشب باز هم زنگ زد. خیلی زود تر از آنچه فکر می کردم سراغ تعریف از امیر رفت و باز هم خیلی مستقیم تر از آنچه فکر می کردم از سرویس مبل جدیدشان و اینکه جلوه خاصی به خانه داده است گفت. شاید هم حساسیت من بود. به محض اینکه صدایش با آن شکل خاص بلند و سلام کش دارش را شنیدم منتظر بودم که بحث را به امیر و مبلمان جدیدشان بکشاند. شاید هم خیلی طول کشید ولی من همه مقدمه چینی ها را نشنیدم و به محض اینکه صحبتش به امیر رسید گوش و ذهنم فعال شد. لاف این خوبی را داشت که کمتر ناصر را با امیر مقایسه می کرد. یکی دوباری هم که این کار را کرد به عنوان داداش یا برادر یادش کرد. شاید هم اگر می گفت شوهر تو فرصتی ایجاد می شد که از ناصر یا از خودم دفاع کنم. ولی شاید خوب بلد بود چطور خودش را گوینده نگه دارد و فرصت صحبت برایم را ایجاد نکند شاید هم خودش می دانست که وضعیتی که در موردش حرف می زند وضعیتی گذراست که جایی برای مقایسه اش با وضعیت من باقی نمی گذارد. حدود یک ساعتی با هم حرف زدیم یا در واقع او حرف زد و من تایید و همراهی کردم. میانه های حرف زدنمان مهدی هم شروع کرد به غر زدن که شام می خواهد و یک بند نق می زد و بالا و پایین می پرید. همه چیز دست به دست هم داده بود تا تسلیم حرفهای پریسا شوم و هیچ پاسخی ندهم و پریسا هم فاتحانه بیشتر پیش می رفت و آسمان و ریسمان را به هم می بافت تا از رخ دادن یک معجزه در هیات امیر و مبلهای تازه خبر دهد.

کمی خواب آلودم. شاید به خاطر این آفتاب نیمه جان پاییزی است که سرما را از تنم آهسته آهسته می برد. امروز بعد از مدتها ساعت هشت کاملاً هوشیار بیدار بودم. دیشب موقع خواب به ذهنم رسید که فردا شام خوبی برای ناصر درست کنم. فسنجان را خیلی دوست داشت. اوئل از دو اجمان به طرز غیر معمولی فسنجان در برنامه غذاییمان زیاد پیش می آمد. حتی می شد که در هفته دو بار هم فسنجان درست کنم. اوئل خوب بلد نبودم درست کنم و مزه های مختلف و نامربوطی که می گرفت مایه خنده های سر سفره مان بود. یک بار شیرین و یک بار ترش و یک بار شور و یک بار سوخته و یک بار آبکی و بی مزه. شاید ده دوازده باری خرابش کردم تا بالاخره چیز راضی کننده ای بدست آمد. یک سالی که گذشت هر دومان از فسنجان هم خسته شدیم و بدون کلامی هر چه می گذشت کمتر در برنامه غذایی مان حضور داشت. و یکی دو سالی اصلاً در برنامه غذایی مان حضور نداشت. یادم نیست چطور برگشت ولی معنی گذشته اش را نداشت هر چند



هفته یا ماه درست می کردم و ناصر بعضی وقتها حرفی در موردش می زد و تشکری می کرد بعضی وقتها هم اصلا دیده نمی شد و یک غذای معمولی بود. دیشب تصمیم گرفتم شام فسنجان درست کنم. شاید هم یک غذای دیگر هم کنارش درست کردم. مهدی ماکارونی دوست دارد. شاید ماکارونی. مدتهاست که به خودم نرسیده ام. دوست دارم امروز آرایشگاه هم بروم. مدتی هم هست که فاطمه دوست دوران دبیرستانم را ندیده ام. بارها گفته که آرایشگاه کوچکی در خانه شان راه انداخته و خواسته که سری به او بزنم. امشب دوست دارم همان دختر جذاب ده سال پیش باشم. با لبهای ماتیک زده سرخ و موهای بلند مشکی وبسته شده با یک کش قرمز. چشمانی خندان که عشوه عادتشان بود. امشب شاید در مورد مبلهایی که پرپسا گفته بود با ناصر حرف بزنم. آدرس مغازه را از پرپسا گرفتم. خودم هم یک جایی را بلدم که کمی گران تر است ولی مدلهای خیلی قشنگی دارد. فکر کنم بشود قسطی یک مدل خوبش را برداریم. شاید این بار که پرپسا وامیر آمدند درس عبرتی بگیرند که تنها مبلهای قشنگ دنیا را برای آنها نساخته اند. دلم برای خنده ها و مهربانی ناصر هم خیلی تنگ شده است حتی اگر ریا و مصنوعی بودن را بشود از آن خواند. خیلی وقت است که گرمای تنی را در بر نکشیده ام. روی نیمکت نشستن بس است...